

فرار از یقین



میتد گامبر

فرار از یقین

یک جستار و چهار داستان کوتاه

میثم موسوی نسیم آبادی



سرشناسه: موسوی نسیم آبادی، میثم، ۱۳۶۳

Mousavi Nasimabadi, Meysam

عنوان و نام پدیدآور: فرار از یقین / میثم موسوی نسیم آبادی

مشخصات نشر: آمریکا / توشه / ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: قطع رقعی / ۸۵ ص

یادداشت: این مجموعه در شماره ۶۰ و ۶۱ فصل نامه توشه

توسط سایه سعیدی سیرجانی منتشر شده است.

ارتباط با نویسنده: meysam.han@gmail.com

موضوع: جستار / داستان کوتاه

فرار از یقین

میثم موسوی نسیم آبادی



نام ناشر: توشه

محل نشر: آمریکا

چاپ اول: ۱۴۰۴

هان تا سر رشته خرد گم نکنی

کانان که مدبرند سرگردانند

«خیام»

فهرست

۱۰	آغاز سخن
۱۷	فرار از یقین
۵۲	جمع اضداد
۶۰	حج تقدیمی
۶۷	عالی جناب
۷۷	یک فنجان فلسفه

آغاز سخن

میثم موسوی | ۱۱

بااین‌که برخی بی‌مهری ایرانیان نسبت به کتاب را نپذیرفته‌اند و به جعل و تحریف آمار می‌پردازند، بسیاری نیز با صراحت اقرار می‌کنند که با کتاب و کتاب‌خوانی بیگانه‌اند. نویسنده، مترجم و اسطوره‌شناس نامدار ایرانی، دکتر جلال ستاری، در قسمتی از کتاب «در بی‌دولتی فرهنگ» اشارهٔ مختصری به سرانۀ مطالعه در ایرانِ دوران پهلوی و جمهوری اسلامی کرده است و می‌نویسد:

روزنامه اطلاعات در مورخ ۱۴ بهمن‌ماه ۱۳۵۳ گزارش کرد هر ایرانی در طول یک سال به‌طور متوسط فقط ۲۰ تا ۳۰ ثانیه از وقت خود را به مطالعهٔ کتاب می‌گذرانند... چنان‌که بر اساس آمارهای موجود در سال ۱۳۷۲ سرانۀ مطالعهٔ سالیانه در ایران، ۱۶ دقیقه برای هر نفر است. یعنی هر ایرانی در روز تنها ۳ ثانیه زمان برای مطالعه صرف می‌کند.

در طرف مقابل هم برخی از شاعران و نویسندگان آن‌چنان شیدا و دلباختهٔ خواندن و نوشتن بوده‌اند که در ادامهٔ زندگی گرفتار آشفته‌گی و تنشی غریب شده‌اند. بحران و انقلابی که شیفتگان کتاب و جستجوگران عرصهٔ اندیشه را به چالش دعوت می‌کند.

مولانا در کتاب «فیه ما فیه» می‌نویسد:

مرا خویی است که نخواهم هیچ دلی از من آزرده شود... آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که به نزد من می آیند از بیم آن که ملول نشوند شعری می گویم تا به آن مشغول شوند و اگر نه من از کجا، شعر از کجا! والله که من از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست. همچنانک یکی دست در شکمبه که کرده است و آن را می شوراند برای اشتهای مهمان. چون اشتهای مهمان به شکمبه است، مرا لازم شد. آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می باید و چه کالا را خریدارند، آن خرد و آن فروشد، اگر چه دون تر متاعها باشد.

هنری میلر در پاره‌ای از رمان «نکسوس» می آورد:

پیشاپیش می دانیم چیزی برای نوشتن نداریم. هر روز برای رنج و عذاب دوباره، التماس و تمنا می کنیم. درست وقتی که این بلا سر خواننده‌هایمان نیز می آید، احساسمان اوج می گیرد... و تازه وقتی تمام این خلقت‌ها خوانده و هضم شد، مردم باز هم همدیگر را آزار خواهند داد. هیچ نویسنده‌ای حتی بزرگ‌ترینشان تا کنون نتوانسته است این واقعیت تلخ و سرد را بگوید.

توماس مان نیز در کتاب «تونیو کروگر» می نویسد:

ادبیات هیچ و نفرین است... و بسیاری از انسان‌ها که در جامعه جایگاهی

میثم موسوی | ۱۳

ندارند و در زندگی خسران دیده‌اند، ادبیات را وطن خود قرار داده‌اند. و حال آن‌که کسانی که به تمجید از سخنان نویسندگان می‌پردازند، گله و اجتماع نخستین گرویدگان به مسیح می‌باشند.

گاهی از آدم‌هایی که هیچ نمی‌شناسمشان نامه‌هایی برایم می‌رسد، نامه‌های تعریف و تمجید خوانندگانم، قدردانی‌های آدم‌هایی که کتاب سخت به دلشان نشسته... من این نامه‌ها را می‌خوانم و اندوهی در وجودم می‌خزد، نوعی دلسوزی بر این ساده‌لوحی شوق‌آلودی که در این سطور بازتاب پیدا می‌کند. و به راستی سرخ می‌شوم وقتی فکر می‌کنم این انسان پاک‌دل چقدر سرخورده می‌شود اگر که اساساً یک نگاه به پس پرده ظاهر می‌انداخت، اگر معصومیتش اجازه‌اش می‌داد ببیند که هیچ آدم درستکار، سالم و متینی هرگز و از بنیاد دست به قلم نمی‌برد.

و در یادداشتی زیبا با عنوان «بهشت ممنوعه» می‌خوانیم:

من دختری [کتاب‌باز و کتاب‌خوار] را می‌شناسم که دلش می‌خواست با یک فلفل‌دل‌مه‌ای ازدواج کند، و همه این‌ها به خاطر کتاب‌هاست. این‌که این دوست من آدم تنهایی‌ست به خاطر کتاب‌هاست. این‌که آدم خوشحالی نیست به خاطر کتاب‌هاست و این‌که آدم عجیبی‌ست که فکر می‌کند می‌تواند با یک فلفل‌دل‌مه‌ای

ازدواج کند هم به خاطر کتاب هاست.

به نظرم کتاب‌ها سازنده و نابود کننده‌اند، خطرناک و ضروری‌اند، دشمن و دوست‌اند. به نظرم کتاب‌ها از آن چیزهایی هستند که زندگی آدم‌ها به قبل و بعد از آن‌ها تقسیم می‌شود. نمی‌شود کسی را به آن توصیه کرد و نمی‌شود کسی را از آن نهی کرد. زندگی با وجود آن‌ها سخت و بدون آن‌ها شاد ولی بی‌بو و خاصیت است. این چالش، تناقض یا جنگی است که به نظرم همه آن‌هایی که کتاب‌هایی را توی زندگی‌شان راه داده‌اند با آن دست به یقه‌اند و همه این آدم‌ها لحظاتی داشته‌اند که در آن می‌توانستند همه چیز را بی‌خیال شوند ولی بی‌خیال نشده‌اند و می‌توانستند زندگی نوینی را بدون کتاب‌ها ادامه دهند ولی این کار را نکرده‌اند.

این یادداشت در ستایش کتاب‌ها نیست، در مذمت آن‌ها هم نیست. این تاریخ نگاری یک رابطه است، چون یادم رفت بگویم که من همیشه دلم می‌خواست با یک کتاب ازدواج کنم. یادم می‌آید که کتاب‌ها نگاه قطعی را از من گرفتند و به جای آن شک را پیشکش کردند و ملال... و یادم دادند که هیچ چیزی لزوماً درست یا قطعی نیست، چون هر کسی دنیا را یک جور می‌بیند و یک جور زندگی می‌کند.

آیا هیچ وقت خواهیم فهمید کتاب‌ها دوستان من بودند یا دشمنانم؟ هیچ وقت

میثم موسوی | ۱۵

نخواهم فهمید. هیچ وقت از فکرشان رها نخواهم شد و هیچ وقت نخواهمشان بخشید. هیچ وقت آنها را به کسی توصیه نخواهم کرد و هیچ وقت آنها را از کسی دور و از جایی گم و گور نخواهم کرد. هیچ وقت نخواهم فهمید یک جنگل سبز سرپا درست تر است یا یک جنگل قهوه‌ای کاهی... کتاب‌ها جرئت قضاوت را از تو می‌گیرند، ولی لذت سرکشی را به تو می‌بخشند.

همواره با خود زمزمه می‌کنم:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

و آهسته و زیر لب می‌گویم:

من نمی‌دانم و نمی‌دانم من سؤالی در جواب سؤالم

من، یکی از شاعران بلخ در قرن چهارم هجری هستم. من، ابوشکور بلخی‌ام،
که شبی در خواب دید به ویسواوا شیمبورسکا تبدیل شده است! حال نمی‌دانم
ابوشکورم که در رؤیا خود را شاعری لهستانی دیده است یا شیمبورسکا هستم که
در رؤیایی دیگر خود را ابوشکور می‌بیند.

شاید هم نه شاعری بلخی‌ام و نه شاعری لهستانی، بلکه حسین پناهی‌ام؛
هنرمندی که برای تشکیک بازی می‌کرد. برای فرار از یقین و جان سپردن در
پاسخ‌هایی که نمی‌دانست چیست.

نه!

به کفر من نترس!

کافر نمی‌شوم هرگز،

زیرا به نمی‌دانم‌های خود ایمان دارم!

میثم موسوی | ۱۹

شاملو در کتاب **نگرانی‌های من**، که متن سخنرانی جنبجالی او در آوریل ۱۹۹۰ در دانشگاه برکلی است، فردوسی را شاعری دروغگو و حامی منافع طبقاتی معرفی کرده است که جز سلطنت مطلقه نمی‌توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد. چنان‌که در مقدمه کتاب **افسانه‌های هفت‌گنبذ** نظامی را مورد نوازش قرار داده و می‌نویسد:

هفت‌پیکر یک اثر شعری نیست. کار شعر کار افسانه‌سرایی نیست. هدف نظامی در این منظومه، به‌جز دو داستان گنبذ سبز و گنبذ کبود، فقط این بوده است که مثنی صحنه‌های لاس‌ولیس به‌هم بیافد. گویی نظامی به‌شخصه با پرداختن این‌گونه صحنه‌ها در ذهن خویش هوس‌بازی و کارسازی می‌کرده است. تعارفات و احترامات فائقه موردپسند میراث‌خواران ادبی ایران را که به کنار بگذاریم، اغلب این داستان‌ها به‌قدری حقیر و بی‌مایه است که حتی سخن‌پردازی و قدرت کلامی نظامی نیز نمی‌تواند ارزشی برای آن بتراشد.

احمد شاملو در مصاحبه‌ای به تاریخ ۱۳۵۰/۱۲/۲۵ به بدگویی از عید نوروز پرداخت و نوروز را مراسمی کودکانه و کاریکاتورت‌ترین مراسم دنیا خواند که با شنیدن آن احساس ریشخندآمیزی به او دست می‌دهد. شاملو هفت سال بعد، در اول فروردین ۱۳۵۷ در نیویورک، طی یک سخنرانی مواضع پیشین خود درباره

نوروز را تکرار کرد و ضمن هجو کورش اذعان نمود:

اگر این روز به مناسبت آغاز فاجعه‌ای جشن گرفته شده است که دوهزاروپانصد سال است بر خلق‌های ایران گذشته، نه فقط مطلقاً جشن گرفتن ندارد، بلکه بهتر است به‌عنوان نامبارک‌ترین روز در سراسر تاریخ ایران، روز عزای ملی اعلام شود.

این گفتارها و نوشتارهای احمد شاملو سبب رنجش افراد بسیاری شد تا آنجا که برخی از چهره‌های نامدار ادبیات ایران در برابر او ایستادند و به نقد و هجوش پرداختند. هوشنگ ابتهاج در کتاب **پیر پرریان اندیش** به مانند نجف دریابندری، که شاملو را هروئینی و معتاد معرفی کرده است، از اعتیاد و حشمتاک وی سخن می‌گوید و شاملو را انسان بی‌سواد می‌شمرد که زندگی به او مجال خواندن کتاب نداده است. چنان‌که معتقد است برای این‌که بدانیم شاملو چقدر با زبان فارسی آشنا بوده، کافی است به نوارهایی که در آن شعرهای حافظ و خیام و مولانا را خوانده توجه کنید که چقدر غلط لفظی و معنایی دارد.

سایه در ادامه متذکر شده است که احمد شاملو با هیچ‌کس خوب نبود، درحالی‌که در ظاهر خیلی صمیمی بود و با همه رفتار خیلی خوب داشت، ولی همه را مسخره می‌کرد و کسی را قبول نداشت. احمد شاملو در صحبت کردن

میثم موسوی | ۲۱

هیچ حریمی نگه نمی‌داشت. او همان‌طور که از چشم کسی می‌توانست حرف بزند، از پایین‌تنه‌اش هم می‌توانست سخن بگوید. به قول معروف عفت بیان نداشت.

وسط میزِ قمارِ شما قوادانِ مجله‌ئی منظومه‌های مطمئن

تکخال قلب شعرم را فرو می‌کوبم من

این بار به مصاف شاعری چموش آمده‌اید

فریاد این نوزادِ زنازاده شعر مصلوبتان خواهد کرد:

پاندازانِ جنده شعرهای پیر!

طرف همه شما منم.

ابراهیم گلستان هم در کتاب **نوشتن با دوربین** اذعان کرده است که شاملو هر وقت می‌خواست پول هروئینش را دریاورد، می‌نوشت ویرگول را جایی بگذارید که نفستان هنگام خواندن می‌خواهد تنگ بشود. احمد شاملو زبان نمی‌دانست. شاملو، این آبرمرد ادبیات معاصر ایران، شعر نمی‌فهمید. نقطه‌گذاری هم نمی‌فهمید و شاید خیلی چیزهای دیگر هم نمی‌فهمید. احمد شاملو وقتی مُرد، شعرش هم تمام شد.

گلستان به افرادی که فروغ فرخزاد را تحت تأثیر احمد شاملو می‌دانستند، اعتراض کرده و معتقد است که فروغ با آن درجه هوشی تحت تأثیر آدم‌های اسفنجی نمی‌رفت.

هوشنگ ابتهاج هم بر آن باور است که کارهای اولِ فروغ خیلی پرت‌وپلا بوده و کتاب‌های اسیر و دیوار و عصیان او بسیار ابتدایی‌اند؛ همه‌چیزش یعنی وزن، فرم، تصویر با همه دستکاری‌هایی که بزرگان در آن کردند واقعاً پرت‌وپلا بود تا آن‌که تولدی دیگر یک‌مرتبه چیز دیگری شد. فروغ سواد و معلوماتی نداشت و از یک شاعر درجه هشتم، بلکه درجه صدم به این شعرهای خیلی قشنگ رسید. به نظر من تولدی دیگر بی‌شک تحت تأثیر ابراهیم گلستان ساخته شده است.

شاید گزاف نباشد که از صادق هدایت به‌عنوان بزرگ‌ترین منتقد و هجوکننده در ایران یاد کنیم. اندیشمند و نویسنده‌ای که کمتر چیزی از قلم برنده و گزنده او در امان مانده است تا جایی که مردم ایران را احمق، اسیران شکم و زیرشکم، مقلدان کور، عوام کالانعام و خر خوانده است.

ابتهاج، هدایت را نویسنده‌ای درخشان، بیماری روانی و انسانی بد اخلاق و بد زبان معرفی می‌کند که حرف معمولش فحش‌های مستهجن و چارواداری بوده

میثم موسوی | ۲۳

است. ابراهیم گلستان هم باین‌که هدایت را عزیزترین و یکی از مهم‌ترین و درست‌ترین افرادی می‌شمرد که شناخته است، حسرت خوردن او از دوره ساسانیان را اشتباه چرتی می‌خواند که توان درکش را نداشته است.

ابراهیم گلستان متعزّض دکتر پرویز ناتل خانلری هم شده و او را ابلهی می‌شمرد که با آن قطعۀ تکراری و پیش‌پاافتاده عقاب می‌خواست کاری بکند که بگویند او آورنده شعر نو است. اگرچه او که هدایت و چوبک و نوشین برایش تره هم خورد نمی‌کردند و دستش می‌انداختند، همچین غلطی اصلاً نکرده بود و نمی‌توانست از این حلوها بخورد.

گلستان، احسان طبری را هم یکی از احمق‌ترین آدم‌های عمرش معرفی می‌کند که به‌کلی چرت‌وپرت بود و مزخرف می‌نوشت. چنان‌که جلال آل‌احمد را نیز زبان‌نابلدِ نامعقولی می‌پنداشت که ترجمۀ او از کتاب آلبر کامو، آتشِ شله‌قلم‌کاری بود که هر صفحه آن ده‌ها غلط داشت و انتشار کتاب غرب‌زدگی عاری از اندیشه‌اش هم باعث شده بود که از خنده روده‌بر شود.

گلستان در کتاب **نامه به سیمین** نیز به نقد و هجو افراد متعددی پرداخته است که از آن جمله می‌توان به شیّاد و حقّه‌باز دانستن احسان یارشاطر، مردک

خطاب کردن بنی صدر، مضحک خواندن مهدی بازرگان و قُد و دروغگو شمردن فردوسی اشاره کرد.

از دیگر هجوکنندگان نامدار ایرانی که گریبان افراد متعددی چون مصدق، طبری، فروزانفر، خانلری، شاملو، بزرگ علوی، همایی، دشتی، کیوان، نادرپور، حمیدی و شفا را گرفته است، نیما یوشیج است. نیما یوشیج در کتاب **یادداشت‌های روزانه** ضمن این‌که پسرخاله خود، دکتر پرویز ناتل خانلری، را شیادترین آدمی می‌خواند که در زمان خود دیده است، او را طَرار، چاروادارِ فرنگستان و وزن‌ناشناسی می‌شمرد که شعرش تفتَن و مسخره است.

دکتر خانلری هم در کتاب **قافله‌سالار سخن** اذعان می‌کند که نیما یوشیج به خودش و کارش اعتقاد کامل داشت و هیچ‌یک از شاعران و ادیبان آن روزگار را داخل آدم حساب نمی‌کرد. چنان‌که ضمن نامه‌ای منظوم به من، همه استادان شعر قدیم از عنصری و فردوسی تا سعدی و حافظ را به باد دشنام گرفت و مدّعی شد که صد عنصری و هزار فردوسی را به جوی نمی‌خرد و همه را دزد و بی‌شرف خواند.

نیما یوشیج در **یادداشت‌های روزانه** ضمن افتتاح خواندن دستور زبان فارسی

میثم موسوی | ۲۵

همایی و فروزانفر و بی سواد دانستن آن دو، حرف زدن جلال آل احمد را جلف می شمرد مگر در جلوی زور و قدرت که در آئی موش می شود. شاملو را که به اصلاح شعرهای او پرداخته و حتی مصرع هایی برایش ساخته است، نامرد و وقت ضایع کن می خواند. شجاع الدین شفا را فردی مقدمه نویس با ترجمه هایی ثقیل و کثیف معرفی می کند که شهوت به قدری بر او غلبه کرده است که وصفِ ذکرِ زوج را لازم دانسته است. چنان که محمد مصدّق را دست نشانده اجنبی و حقّه بازی نشان می دهد که برای ریاست خود حاضر است مملکت را به دست روس ها تجزیه کند.

از دیگر هاجیان مشهور ایرانی می توان به احمد کسروی اشاره کرد. نویسنده و مورّخی که با خارج شدن از لباس روحانیت و تبلیغ دین پاک، در کتابی با عنوان **در پیرامون ادبیات** به بسیاری از شاعران از جمله خیام، مولوی، سعدی و حافظ تاخت و ضمن یاوه خواندن اشعار آنان نوشت:

سعدی خودش می گوید که به شاهدپسری عشق می ورزیده است. او نامردانه با پسران عشق ورزد و نازشان کشد تا به دامشان اندازد. پس چه بی شرم ست کسی که بگوید عشق سعدی بازیچه هوی و هوس نیست. عشق پاک و عشق از مخلوق به خالق است. ای کاش یک مغولی سعدی را کشته بودی که آوازش بریده شدی و

این همه سخنان ناپاک از خود به یادگار نگزاردی.

سخنان خیام، خام و بسیار بی‌خردانه است. مولوی نشسته و مفت خورده و سخنان مفت گفته است. حافظ از همه بدآموزان بدتر است و بیشتر بدی‌های شاعران را از یاهو‌گویی، مفت‌خواری، گزافه‌گویی، ستایش‌گری، چاپلوسی، بچه‌بازی و باده‌گساری دارا بوده است.

احمد کسروی تا جایی پیش می‌رود که حکم به سوزاندن کتاب‌های شعر و فلسفه می‌دهد. او در کتاب **در پیرامون رمان** علاوه بر شعر، رمان را هم کاری بیهوده می‌شمرد و خواندن و نوشتن آن را جز تباه ساختن عمر چیزی ندانسته و نویسنده‌ای همچو آنتول فرانس را نادان خطاب می‌کند.

این قبیل باورها و نظرات سبب شد تا ملک‌الشعراى بهار هم در دیوان خود به هجو احمد کسروی پردازد و او را انسانی خام، کوتاه‌فکر و نادان بخواند:

کسروی تا راند در کشور سمند پارسی گشت مشکل فکر مشکل‌پسند پارسی
فکرت کوتاه و ذوق ناقصش را کی سزد وسعت میدان و آهنگ بلند پارسی
طوطی شکرشکن بربست لب کز ناگهان تاختند این خرمگس‌ها سوی قند پارسی
پس چه شد این احمدک زان خطه مینوشان احمداگو شد به گفتار چرند پارسی

میثم موسوی | ۲۷

از دیگر مخالفان شعر می‌توان به افلاطون اشاره کرد. به نظر افلاطون شعر تقلیدِ سطحی و کورکورانه از طبیعت است که هیچ‌گونه ارزشی ندارد. لذا او در کتاب **جمهوری** شاعران را از شهر آرمانی خود بیرون راند و وجود آنان را مایهٔ گمراهی و تباهی مردم شمرد.

با توجه به آنچه گذشت، مهدی اخوان ثالث، هم افلاطون را فردی ابله خواند و این‌گونه به هجو او و فیلسوفان پرداخت:

ای درخت معرفت، جز شک و حیرت چیست بارت

یا که من باری ندیدم، غیر از این بر شاخسارت

عمرها بردی و خوردی، غیر از این باری ندادی

حیف، حیف از این همه رنج بشر، در رهگذارت

چند و چون فیلسوفان، چون بر دیوارِ ندبه‌ست

پیرِ چندی زَنخ زن، ریش جنبان در کنارت

شهر افلاطونِ ابله، دیده تا پس‌کوچه‌هایش

گشته، وز آن بازگشتم، می کند خمرش خمارت

ما غلامانیم و شاعر، در فتون جنگ ماهر

سنگ، چون اردنگ می سازیم، ای ابله نثارت

ای کلاغ صبح های روشن و خاموش برفی

خوش تر از هر فیلسوفی دوست دارم قارقارت.

محمد بن زکریای رازی نیز در کتابی به نام **طب روحانی** شاعران و اهل

ادب را سبک مغز و بی مایه معرفی می کند و در ادامه ضمن این که عاشقان را بسان

چهارپایان می خواند، عشق را پدیده ای زشت و پست شمرده و می نویسد:

مردان بزرگ نفس، این بلیت عشق از نهادشان به دور است؛ زیرا برای این گونه

مردمان چیزی سخت تر از خواری، فرمانبری، اظهار حاجت و بی آبرویی نباشد.

ما هرگز ندیده ایم که عشق خوی فیلسوفان باشد. عشق فقط عادت درشتخویان و

گولان کندذهن باشد و کسانی که اندیشه و خردشان کم و اندک است.

ابوعلی سینا هم با درشتی تمام به ردّ پاره ای از اندیشه های محمد بن زکریای رازی

پرداخت و با الفاظی زشت و زننده از او یاد کرد به شکلی که در مکاتبات خود با

ابوریحان بیرونی نوشته است:

«رازی در الاهیات بافی متکلفانه فضولی کرده و از حدّ خود که همان پیشه زخم‌بندی و مرهم‌گذاری و دیدن شیشه‌های شاش و قوطی‌های گُهِ مردم است، تجاوز کرده است. لذا خود را رسوا نموده و نادانی‌اش را در آنچه گفته است، آشکار ساخته است.»

و اما شاگرد و داماد ملاصدرا، محسن فیض کاشانی، نیز در کتاب **اصول اصیله** و **سفینه النجاة** به مجتهدان تاخت، اجتهاد و تقلید را بدعت و امری ساختگی در دین خواند و دعاوی فقیهان را اوهامی فاسد و آرائی ضعیف شمرد.

آنچه گذشت، قسمت بسیار کوچکی از هجویات نامحدود اندیشمندان ایرانی است. چنان‌که در ادامه با پاره‌ای از هجویات متفکران غربی نیز آشنا خواهیم شد.

آرتور شوپنهاور در کتاب **متعلقات و ملحقات** ضمن بی‌نظیر خواندن نیروی بیان و قوّه تخیل دانتّه آلیگیری، شهرت زیادی کتاب **کمدی الهی** را نتیجه مبالغه، عدم عقلانیت و مهمل بودن فکر بنیادین آن شمرده است. برتراند راسل نیز در **تاریخ فلسفه غرب** دانتّه را در شعر و شاعری مبدع بزرگی به‌شمار می‌آورد، اما او را به‌عنوان متفکر و اندیشمند عصر خود قدری عقب‌مانده و به طرز مایوس‌کننده‌ای

۳۰ | فرار از یقین

کهنه معرفی می‌کند. چنان‌که آناتول فرانس هم در رمان **جزیره پنگوئن‌ها** افکار و اشعار دانه را یاوه خوانده و می‌نویسد:

«این مرد روح جسور و پرهیجانی داشت و مغزش مشحون از افکار بلند بود، ولی خشونت اخلاقی و جهل وی چنان بود که غلبهٔ توحش و بربریت را بر تمدن روم گواهی می‌داد. طفلک نه شعر می‌فهمید و نه علم داشت. این احمق از حیوانات عجیب‌الخلقهٔ جهنم صحبت می‌کرد و از آن‌ها می‌ترسید.»

از دیگر منتقدان بزرگ غربی می‌توان به کارل پوپر اشاره کرد. پوپر ضمن این‌که افلاطون و ارسطو را مبلغ پیکار با جامعهٔ باز و سبب ظهور فلسفهٔ هگل و مارکس و نظامی توتالیتیر معرفی می‌کند، افلاطون را نژادپرستی دیکتاتور خوانده و می‌نویسد:

«افلاطون در جمهوری به صراحت اعلام می‌کند که یکی از حقوق ویژه و شاهانهٔ کسی که حق حاکمیت را در دست دارد، استفادهٔ کامل از دروغ و فریب است و دروغ گفتن و فریب دادن دشمنان و شهروندان به سود شهر امری است مختص حاکمان شهر و هیچ‌کس نباید با این حق ویژه کاری داشته باشد. هگل نیز تحت‌تأثیر مغلق‌گویی‌هایی که می‌کند، جسورانه کمر به فریفتن و مسحور کردن دیگران بسته است. او دربارهٔ هر چیزی می‌داند و برای هر پرسشی

میثم موسوی | ۳۱

پاسخی دارد! سبک نگارشش بدون تردید رسوایی آور است و محتوای نوشته‌هایش فاقد اصالت و ابتکار. بهترین گواه، شوپنهاور، است که هگل را دغل‌بازی ابله و بی‌خاصیت و مهوَّع و بی‌سواد می‌دانست که با بیرون دادن احمقانه‌ترین اراجیف گنج‌کننده، گستاخی را به اوج رسانید و این اراجیف را پیروان مزدورش با هیاهو حکمت جاودان اعلام کردند و ابلهان همگی به آسانی پذیرفتند!»

نیچه در کتاب **اراده قدرت** بسیاری از فیلسوفان را همچون هرزگانِ خوار و بی‌مقداری می‌انگارد که در پوشش زنی به نام حقیقت پنهان شده‌اند. چنان‌که در **غروب بت‌ها** سقراط را انسانی زشت، بیمار و شهوت‌پرستی بزرگ و فرومایه معرفی می‌کند. افلاطون را دروغگو، دانه را کفتار سراینده در گورها، کانت را قوزی‌ترین چلاقِ مفهوم‌پرداز، روسو را انسانی پست و ویکتور هوگو را فانوس دریای چرندیات می‌شمرد.

ساموئل بکت در شعر بلندِ هورسکوپ، که تصویری هجوآلود و هزل‌گونه از زندگی رنه دکارت است، اندیشیدن را تا حدّ غایط کردن پایین آورده و ضمن احمق شمردن فیلسوفان، دانش آنان را بیهوده و بی‌حاصل نشان می‌دهد.

در ادامهٔ این مسیر، لویی فردینان سلین، در یکی از کتاب‌های خود با عنوان

قصر به قصر ضمن فحاشی به ژان پل سارتر و دزد و مربّای گُه خواندن او، به

آکادمی سوئد بد و بیراه می‌گوید و می‌نویسد:

«اگر یک جایزهٔ نوبل به‌ام می‌دادند چه می‌شد؟ خیلی در زمینهٔ پولِ گاز و قبض

و هویج کم‌کم می‌کرد! اما این کونی‌های شمالی به من نمی‌دهندش! نه خودشان نه

شاه‌شان! به همهٔ ابنه‌ای‌ها چرا! به همهٔ وازلین مالیده‌های کرهٔ ارض البته!»

ویرجینیا وولف نیز در **یادداشت‌های روزانه**، که گزیده‌ای از بیست‌وشش جلد

خاطرات اوست، ضمن کوچک شمردن برخی از اندیشه‌های جان میلتون، در

بهشت گمشده، بیشتر داستان دُن کیشوت را یکنواخت و کسل‌کننده خوانده و در

سطرهایی صریح در نقد رمان مشهورِ جیمز جویس می‌نویسد:

«اولیس بسیار مبهم است. پُرطول و تفصیل و گنگ است. ظاهر فریب و پُر از

لاف و گزاف است. درست به‌بار نیامده، نه تنها از دیدگاهِ مشهود، بلکه از نظر ادبی.

به نظرم کتابی فاقد سواد می‌آید. به کتاب یک کارگر که خودش چیزهایی آموخته

باشد. وقتی آدم می‌تواند گوشت پخته بخورد، چرا به خام قناعت کند؟ آن‌وقت

تام، تام بزرگ [تی اس الیوت] اولیس را در حدّ جنگ‌وصلح می‌داند! مقایسهٔ او با

تولستوی کاملاً مسخره است.»

میثم موسوی | ۳۳

و در نهایت نویسنده بزرگ و نامدار روسی، لئو تولستوی، در کتاب **هنر چیست** تیر نهایی را شلیک کرد و بسیاری از مشهورترین آثار هنرمندان جهان را احمقانه شمرد. تولستوی ضمن ابراز شگفتی از چگونگی به وجد آمدن و ذوق کردن طبقات تحصیل کرده از چنین آثاری، به تحقیر اندیشمندان و هنرمندان بزرگی از جمله شکسپیر، دانته، میلتن، گوته، زولا، ایسن، مترلینگ، باخ، بتهون، واگنر و میکال آنژ پرداخت و آثار آنان را مصنوعی و بی معنا خواند.

حال به همه هنرمندان و اندیشمندانی که در سراسر تاریخ به نقد و هجو یکدیگر پرداخته‌اند، می‌اندیشم و به این نتیجه می‌رسم که سبب به وجود آمدن این حجم از هجویات، اغلب، توهم یقین و اطمینانی است که انسان‌ها نسبت به اعتقادات خود دارند!

در این هنگام احساس می‌کنم که سقراط، فیلسوف بزرگ یونانی‌ام. فیلسوفی که با طرح پرسش‌های متعدد، اذهان افراد را به شک و تردید می‌انداخت. پرسش‌هایی که گویی بدنامی و مرگ را برایش به همراه داشت! دانش خاص سقراط، جهل بسیط و اقرار به نادانی است. حال آن‌که دیگران مبتلا به جهل مرکب‌اند و خیال می‌کنند که عاقل و دانا هستند! پس تنها پیامی که سقراط برایمان به یادگار گذاشته است، یک جمله است:

۳۴ | فرار از یقین

«داناترین آدمیان کسی است که بداند که هیچ نمی‌داند.»

جرمت چه بود؟

شک به همه چیز

یعنی در آسمان و زمین شک

در شکّ خویش شکّ و پس آنگاه

آن‌سوی هر گمان و یقین شک.

هر فال‌بین و لوطی و جن‌گیر

در کار خویش اهل یقین بود

تو در نظام دهر به تردید

جرم تو در میانه همین بود.

من، خیام شکاک‌ام. شاعر و حکیمی که اندیشمند پرتغالی، فرناندو پسوا، در

آثارش به تمجید از او پرداخته و با تأسی به وی متذکر شده است که هیچ حقیقتی

جز احتمالِ حقیقت وجود ندارد و انسانِ خردمند نمی‌تواند باورمند باشد.

میثم موسوی | ۳۵

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تردّد خردمندانند

هان تا سر رشته خِرَد گم نکنی کانان که مدّیرند سرگردانند

در همه عقاید و آراء فقیهان و زاهدان و در تمام سخنان و آراء عامه شک نمودم
و حتی در کار خدا نیز چون و چرا کردم و تمام تقالید و اوهام را به باد استهزاء
گرفتم. پیام من که نه فلسفه و ریاضی درد جانکاهم را درمان کرد و نه دین و عرفان
مرا مطمئن ساخت، پیام حکیمی دلیر و بی باک است که جز شک و ابهام و جز
تردید و حیرت چیزی در جهان نیافته است.

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که معلوم نشد

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد

من به هیچ چیز اطمینان ندارم. من که صادق هدایت‌ام، از بس چیزهای
متناقض دیده‌ام و حرف‌های جور به جور شنیده‌ام، هیچ چیز را باور نمی‌کنم. من به
ثبوت اشیاء و حقایق آشکار همین الآن هم شک دارم! نمی‌دانم اگر انگشتانم را به
هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از هاون بپرسم که آیا ثابت و محکم هستی،
در صورت جواب مثبت، باید حرف او را باور کنم یا نه؟

من، کارل پوپر، فیلسوف اتریشی تبار انگلیسی‌ام، که در مصاحبه‌ای با عنوان

می‌دانم که هیچ نمی‌دانم در مخالفت با قطعیت و جزم‌اندیشی متذکر شده‌ام:

«تمام دانش انسان خطاپذیر است و دانش ما فقط دانش پنداری است. هیچ اطمینانی وجود ندارد که ما به حقیقت دست یافته باشیم و به نظر من هر تلاشی برای رسیدن به یقین غلط است.»

سال‌ها به دنبال پاسخ بودم

و می‌پنداشتم که غایت زندگی،

دریافت پاسخ‌هاست!

چه ساده‌لوحانه می‌اندیشیدم

و چه کوتاه‌فکرانه گمان می‌کردم!

حال بر آنم که تنها باید پرسید و پرسید،

تا به حیرت رسید...

با این که تناقض به نظر می‌رسد، منِ توماس برنهارد، هیچ‌وقت هیچ چیز نخواهم

دانست. تمام مدّت در مورد علوم انسانی حرف می‌زنم و هیچ نمی‌دانم این علوم

میثم موسوی | ۳۷

انسانی چه هستند، در مورد فلسفه حرف می‌زنم و هیچ اطلاعاتی درباره فلسفه ندارم، از زندگی حرف می‌زنم و هیچ دانشی درباره آن ندارم. شالوده حرکت و آغاز ما همیشه همانی است که از آن چیزی نمی‌دانیم و هیچ دانشی درباره‌اش نداریم. این نکته را خیلی زود فهمیدم، تازه شروع کرده بودم به فکر کردن که این را فهمیدم: ما فقط اراجیف می‌گوییم و تا به امروز در دنیا فقط اراجیف گفته شده و نوشته شده است.

ما در عصر احتمال به سر می‌بریم

در عصر شک و شاید

در عصر پیش‌بینی وضع هوا

در عصر قاطعیت تردید.

من، برهمن دانای ولتر هستم. برهمن ثروتمند و دانشمندی که به سبب داشتن سؤالات متعدد فلسفی زندگی بر کام او تلخ شده است تا جایی که آرزو می‌کند کاش هیچ‌گاه از مادر متولد نمی‌شد. من، درویش مومیایی جمالزاده‌ام. اندیشمندی ایرانی که به جای لذت بردن از زندگی و مواهب آن، روزگار را بر خود تلخ کرده و به سختی، همچون یک درویش، گذر زمان می‌کند و همواره در پی چراهای جهان هستی است.

چهل سال تمام است که عمر خود را صرف تحصیل علم و معرفت نموده‌ام و اینک می‌بینم عمرم را بیهوده تلف ساخته‌ام! خود را دارای عقل و فکری می‌پندارم ولی از هر کس می‌پرسم عقل چیست و مبدأ و منشأ آن کدام است، جواب درست و مسکئی نمی‌شنوم. هیچ نمی‌دانم چرا آمده‌ام و کارم در این دنیا چیست و عاقبت به کجا خواهم رفت. وقتی بیچارگی و استیصال خود را با دوستان در میان می‌نهم عده‌ای که خود را آگاه و بینا می‌پندارند، با یک دنیا ادعا و پرگویی، به سرعت بر پشت ستور چوبین استدلال سوار شده و مانند خودم به تکرار معانی مبتذل و مطالب فرسوده و پوسیده می‌پردازند.

علما و حکمای خودمان هم چنان ادله و براهین بچه‌گانه‌ای اقامه می‌کنند که آدم از خنده روده‌بر می‌شود و آخر یک نفر نیست بگوید قربان آن مندیلهای کلمی و شلغمی شکلتان بروم، مردم دنیا کورهایی هستند که در تاریکی می‌لولند تا بمیرند و شما هم کورهای عصا کشی هستید که هرگز به اندازه یک دانه خشخاش به حقیقت نزدیک نشده‌اید.

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

میثم موسوی | ۳۹

من، آناتول فرانس، نویسنده بزرگ فرانسوی‌ام، که معتقد است جهل مطلق
 که بر مردم حکم فرماست اجازه تردید به آنان نمی‌دهد. شک و تردیدی که
 سبب وحشت مردم، منافی آرامش امپراتوری‌ها، مخرب آیین روحانیان و مخالف
 با اجماع است.

شوق دانستن از تردید زاده می‌شود. هیچ استدلالی در کار نیست. زندگی یک
 علامت سؤال است. علامت‌سؤالی همیشگی؛ چراکه انسان هیچ‌گاه پاسخی برایش
 نیافته و نخواهد یافت و من امیل چوران، فیلسوف و نویسنده نامدار رومانی، در
 شگفتم که چگونه هنوز بشر در جست‌وجوی حقیقت است. آیا انسان‌های خردمند
 هنوز دریافته‌اند که حقیقتی نمی‌تواند در کار باشد؟!

من بر آن اعتقادم که نخستین متفکر، اولین مبتلا به جنون چرا گفتن بوده است.
 اگر از من می‌خواستند نگرشم از چیزها را به مختصرترین شکل و موجزترین نحو
 بیان کنم، به جای هر کلمه یک علامت تعجب می‌گذاشتم.

به نظر من آرتور شوپنهاور، عقاید مردم بر پایه منطق استوار نیست و این اصول
 وقواعد جز می‌چنان بر آنان دیکته می‌شود که اشخاص در وجود آن تردید نمی‌کنند
 و به ندرت و احتمالاً یکی در میان هزاران نفر یافت می‌شود که به عقلش رجوع

۴۰ | فرار از یقین

می‌کند و از خود می‌پرسد: تا چه میزان مسائلی که آموختم حقیقت دارد؟ البته تنها مردم عامی نیستند که به صورت کورکورانه به عقاید و مذاهب آبا و اجدادی خود وفادار باقی می‌مانند، بلکه اغلب روحانیان و مبلغین مذهبی نیز وضعیتی مشابه عوام‌الناس دارند.

من، برایان مگی، فیلسوف مشهور بریتانیایی، بر آن باورم که یقین و قطعیت در عرصه دلیل و برهان مطلقاً دست‌یافتنی نیست و چیزی که هر استدلال منطقی ثابت می‌کند این است که از صغرا و کبرای هر گزاره نتیجه‌ای معین به‌دست می‌آید، ولی این به هیچ‌وجه به معنای صدق آن نتیجه نیست.

باین‌که به نقل از ریاضی‌دان و فیلسوف اگنوستیک انگلیسی، برتراند راسل، گفته‌اند: «برای یادگیری هر چیز باید درس و رشته مناسب با آن را فراگرفت و برای آموختن شک، بهترین درس، فلسفه است»، اما من میلان کوندرا، رمان‌را که خرد تردید در یقین است بر فلسفه ترجیح می‌دهم و بر آن اعتقادم که رمان برخلاف فلسفه انسان را از دست یافتن به حقیقت ناتوان نشان می‌دهد و آنچه را که فیلسوفان و دانشمندان بامدادان رشته‌اند، شبانگاه پنبه می‌کند.

نمی‌دانم به غیر از این نمی‌دانم چه می‌دانم

نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم

میثم موسوی | ۴۱

من، ساموئل بکت، شاعر و نویسنده مشهور ایرلندی هستم که در نمایشنامه **در انتظار گودو** متعریض یقین ساده لوحانه مردم شده ام. چنان که روزنامه نگار و نویسنده آمریکایی، امبروز بیرس ام، که در پاسخ به دکارت گفته است هیچ فیلسوفی بیش از مقدار زیر به یقین نزدیک نشده است:

«من فکر می کنم که فکر می کنم، پس فکر می کنم که هستم.»

من، دیوید پیت، فیزیک دان انگلیسی ام، که در کتابی به نام **از یقین تا تردید** ضمن اشاره به عدم قطعیت در فیزیک و علوم ریاضی متذکر شده ام که نظریه کوانتومی، عدم قطعیت و تردید را وارد فیزیک کرد و فیزیک دان بزرگ دانمارکی، نیلس بور، اذعان نمود که ما توان ورود به واقعیت غایی کوانتومی را نداریم و نظریه کوانتومی از تردید صحبت می کند.

ریاضی دانان هم کار خود را مبرهن و قطعی می پنداشتند تا این که یکی از بزرگان عرصه ریاضی، کورت گودل، با انتشار مقاله ای در سال ۱۹۳۱ جهان ریاضیات را تکان داد و آخرین پناهگاه یقین را با لگد به کناری انداخت و نشان داد که ریاضیات نیز ناقص و قابل تردید است؛ چرا که در ریاضی گزاره های درستی مانند «هر عدد زوج مجموع دو عدد اول است» وجود دارند که اثبات شدنی

نیستند. درست است که هیچ ریاضی‌دانی تا کنون استثنایی بر این گزاره نیافته و درستی آن در مورد اعداد بسیار بزرگ با رایانه آزمایش شده است، اما آزمایش در مورد تمام اعداد که بی‌نهایت است، انجام نشده است.

من خودم را در معرض خصومت همهٔ منطقیون، متألهان، متافیزیسین‌ها و ریاضیدانان قرار می‌دهم و از پیش بارش تیرِ طعنه، تناقض، خشم، تحقیر و استهزا را از هر سو می‌بینم؛ چراکه در درونم چیزی جز شک و جهل نمی‌یابم. این دیدگاه چنان تأثیری در من گذاشته است که مهبّای آنم که همهٔ باورها و استدلال‌ها را رد کنم و هیچ عقیده‌ای را نسبت به عقیدهٔ دیگر محتمل‌تر و مستعدتر ندانم.

من، سرشناس‌ترین فیلسوف شگاک قرن‌های اخیر، دیوید هیوم اسکاتلندی‌ام، که در مهم‌ترین کتابم با عنوان **رساله‌ای دربارهٔ طبیعت آدمی** به ترویج لادری‌گری و تضعیف باورهای یقینی پرداخته‌ام و گواهی می‌دهم که من چیزی جز یک شگاک نیستم. در موضعِ نظری، شگاک‌ی تمام‌عیارم و منکر آنم که انسان بتواند به چیزی یقین یابد، اما در عمل، شگاک‌ی معتدلم و معتقدم که ما با عقلمان زندگی نمی‌کنیم و از آنجا که قطعیت و یقین دور از دسترس ماست، ناچاریم صرفاً به بهترین تخمین‌ها قناعت کنیم.

میثم موسوی | ۴۳

فیلسوفان، اغلب، دیدگاه‌های عجیب و توهم‌آمیزی عرضه می‌کنند. یکی از اصول مهم فلسفی این است که هر آنچه به وجود می‌آید باید یک علت وجود داشته باشد. اصلی که در همه استدلال‌ها مسلم و قطعی فرض می‌شود و حال این‌که برای اثبات آن برهانی عرضه نکرده‌اند و هر آنچه گفته‌اند تنها مغالطه و سفسطه‌ای بیش نیست.

همه نظام‌های فلسفی تحت حاکمیت قوه تخیل است و هنگام ترجیح دادن مجموعه‌ای از دلایل بر مجموعه‌ای دیگر، کاری انجام نمی‌دهیم جز این‌که از روی احساسات خود داوری می‌کنیم. چنان‌که استفاده شکاکان از استدلال هم فاقد یقین و حاکمی از تخیل است. با این تفاوت که دلایل شکاکانی چون ما بیانگر جهل بسیط است و استدلال فیلسوفان از جهل مرکب آنان خبر می‌دهد.

ز مذهب‌ها گزیدم طرفه‌دینی یقین در شک و شک در هر یقینی

کتاب نامه:

میثم موسوی | ۴۵

— ابوریحان بیرونی، محمد بن احمد، ۱۳۵۲، الاسئلة و الاجوبة: مکاتبات ابوریحان بیرونی و ابن سینا، تصحیح سید حسین نصر و مهدی محقق، تهران، شورای عالی فرهنگ و هنر.

— اخوان ثالث، مهدی، ۱۳۹۳، ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم، تهران، زمستان.

— افلاطون، ۱۳۵۳، جمهوری، ترجمه محمدحسن لطفی و رضا کاویانی، تهران، ابن سینا.

— افلاطون، ۱۳۶۶، دورة آثار افلاطون، ترجمه رضا کاویانی و محمدحسن لطفی، تهران، خوارزمی.

— امین پور، قیصر، ۱۳۸۴، آینه‌های ناگهان، تهران، افق.

— امین پور، قیصر، ۱۳۸۰، گل‌ها همه آفتابگردانند، تهران، مروارید.

— برنهارد، توماس، ۱۳۹۸، بازنده، ترجمه ابوذر آهنگر، تهران، کتاب کوله‌پشتی.

— بکت، ساموئل، ۱۳۸۹، در انتظار گودو، ترجمه علی‌اکبر علیزاد، تهران، بیدگل.

— بهار، محمدتقی، ۱۳۸۷، دیوان اشعار ملک الشعرای بهار، تهران، نگاه.

— بیرس، امبروز، ۱۳۸۶، فرهنگ شیطان، ترجمه رضی هیرمندی، تهران، فرهنگ معاصر.

— پسوآ، فرناندو، ۱۴۰۰، رباعیات پسوآ، ترجمه سپیده رادفر، تهران، نگاه.

۴۶ | فرار از یقین

— پسوآ، فرناندو، ۱۳۹۷، کتاب دل‌واپسی، ترجمه جاهد جهانشاهی، تهران، مؤسسه انتشارات نگاه.

— پناهی، حسین، ۱۳۷۲، «مصاحبه با همشهری»، بیست و چهارم تیرماه، شماره ۱۵۹.

— پناهی، حسین، ۱۳۸۴، نامه‌هایی به آنا، تهران، دارینوش.

— پوپر، کارل، ۱۳۸۰، جامعه باز و دشمنان آن، ترجمه عزت‌الله فولادوند، تهران، خوارزمی.

— پوپر، کارل، ۱۳۸۶، می‌دانم که هیچ نمی‌دانم، ترجمه پرویز دستمالچی، تهران، ققنوس.

— پیت، اف. دیوید، ۱۳۹۴، از یقین تا تردید، ترجمه محمدعلی جعفری، تهران، آگه.

— تولستوی، لنون، ۱۳۶۴، هنر چیست؟، ترجمه کاوه دهگان، تهران، امیرکبیر.

— تیندال، ویلیام یورک، ۱۳۵۱، ساموئل بکت، ترجمه احمد گلشیری، تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی.

— جاهد، پرویز، ۱۳۹۴، نوشتن با دوربین: رودرو با ابراهیم گلستان، تهران، اختران.

— جعفریان، حبیب، ۱۳۹۰، «بهشت ممنوعه»، داستان همشهری، تیرماه، شماره ۳.

— جمالزاده، محمدعلی، ۱۳۷۹، تلخ و شیرین، تهران، سخن.

میثم موسوی | ۴۷

— جوانگ دزو، ۱۳۶۸، فصل‌های درون، ترجمه بهزاد برکت و هرمز ریاحی، تهران، تندر.

— حافظ، شمس‌الدین محمد، ۱۳۸۱، دیوان حافظ، به تصحیح محمد قدسی شیرازی،

به کوشش حسن ذوالفقاری و ابوالفضل علی‌محمدی، تهران، چشمه.

— خیام، عمر، ۱۳۷۲، رباعیات خیام، به اهتمام محمدعلی فروغی و قاسم غنی، تهران،

عارف.

— چوران، امیل، ۱۳۹۷، بر قله‌های ناامیدی، ترجمه سپیده کوتی، تهران، پیدایش.

— دریابندری، نجف، ۱۳۹۳، بخارا، سال پانزدهم، شماره ۱۰۰.

— رازی، محمد بن زکریا، ۱۳۸۱، طب روحانی: رساله در روانشناسی اخلاق، ترجمه

پرویز اذکائی، تهران، مؤسسه فرهنگی اهل قلم.

— راسل، برتراند، ۱۳۵۱، تاریخ فلسفه غرب، ترجمه نجف دریابندری، تهران، شرکت

سهامی کتابهای جیبی.

— زرین‌کوب، عبدالحسین، ۱۳۵۵، با کاروان حُله، تهران، جاویدان.

— ستاری، جلال، ۱۳۷۹، در بی‌دولتی فرهنگ، تهران، نشر مرکز.

— سلین، لویی فردینان، ۱۳۸۹، قصر به قصر، ترجمه مهدی سبحانی، تهران، مرکز.

— سیوران، امیل، ۱۴۰۱، قطعات تفکر، ترجمه بهمن خلیقی، تهران، نشر مرکز.

۴۸ | فرار از یقین

— شاملو، احمد، ۱۳۵۷، «افق روشن»، به همت سازمان دانشجویان ایرانی عضو

کنفدراسیون جهانی CIS، نیویورک، اول فروردین ماه.

— شاملو، آیدا، ۱۳۹۶، سندباد در سفر مرگ: مجموعه گفت وگوهای احمد شاملو، تهران،

چشمه.

— شاملو، احمد، ۱۳۸۴، «مقدمه افسانه‌های هفت‌گنبد»، گوه‌ران، شماره ۹ و ۱۰.

— شاملو، احمد، ۱۹۹۰، نگرانی‌های من، نیوجرسی، مرکز پژوهش و تحلیل مسائل ایران.

— شاملو، احمد، ۱۳۷۲، هوای تازه، تهران، نگاه.

— شفیع‌ی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۹۹، طفلی به نام شادی، تهران، سخن.

— شوپنهاور، آرتور، ۱۴۰۱، ترس‌ها و مزخرفات ذهنی، ترجمه مهدی احشمة، تهران،

روزگارنو.

— شوپنهاور، آرتور، ۱۳۹۴، متعلقات و ملحقات، ترجمه رضا ولی‌یاری، تهران، مرکز.

— شیمبورسکا، ویسواوا، ۱۳۷۶، آدم‌ها روی پل، ترجمه مارک اسموژنسکی و شهرام

شیدایی و چوکا چکاد، تهران، نشر مرکز.

— عظیمی، میلاد و طَیّه، عاطفه، ۱۳۹۱، پیر پرنیان‌اندیش: در صحبت سایه، تهران،

سخن.

میثم موسوی | ۴۹

- فرانس، آنا تول، ۱۳۵۶، جزیره پنگوئن ها، ترجمه محمد قاضی، تهران، امیرکبیر.
- فیض کاشانی، محسن، ۱۳۴۹، الاصول الاصلیة و رسالة الحق المبین، تصحیح جلال الدین حسینی ارموی، تهران، سازمان چاپ دانشگاه.
- فیض کاشانی، محسن، ۱۳۸۷، سفینة النجاة و الكلمات الطریفة، تصحیح علی جبارگلباغی، تهران، مدرسه عالی شهید مطهری
- کسروی، احمد، بی تا، در پیرامون ادبیات، بی جا، بی نا.
- کسروی، احمد، بی تا، در پیرامون رمان، بی جا، بی نا.
- کوندرا، میلان، ۱۳۶۸، هنر رمان، ترجمه پرویز همایون پور، تهران، گفتار.
- گلستان، ابراهیم، ۱۳۹۶، نامه به سیمین، به اهتمام و مقدمه عباس میلانی، تهران، بازتاب نگار.
- مان، توماس، ۱۳۹۱، ترستان و تونیو کروگر، ترجمه محمود حدادی، تهران، افق.
- مدبری، محمود، ۱۳۷۰، شاعران بی دیوان، تهران، پانوس.
- مگی، برایان، ۱۳۹۴، سرگذشت فلسفه، ترجمه حسن کامشاد، تهران، نی.
- مولوی، جلال الدین محمد، ۱۳۸۵، فیه ما فیه، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، نگاه.

۵۰ | فرار از یقین

— میلر، هنری، ۱۳۸۲، نکسوس: تصلیب گُلگون، ترجمه سهیل سُمی، تهران، ققنوس.

— ناتل خانلری، پرویز، ۱۳۷۰، قافله سالار سخن، تهران، البرز.

— نیچه، فریدریش، ۱۳۸۶، اراده قدرت، ترجمه مجید شریف، تهران، جامی.

— نیچه، فریدریش، ۱۳۸۱، غروب بت‌ها یا فلسفیدن با پتک، ترجمه داریوش آشوری، تهران، آگه.

— ولف، ویرجینیا، ۱۳۸۴، یادداشت‌های روزانه ویرجینیا وولف، ترجمه خجسته کیهان، تهران، قطره.

— هدایت، صادق، ۱۳۸۳، بوف کور، اصفهان، صادق هدایت.

— هدایت، صادق، ۲۰۰۸، توپ مرواری، استکهلم، آرش.

— هیوم، دیوید، ۱۳۹۵، رساله‌ای درباره طبیعت آدمی، ترجمه جلال پیکانی، تهران، ققنوس.

— یوشیج، نیما، ۱۳۸۸، یادداشت‌های روزانه نیما یوشیج، به کوشش شراگیم یوشیج، تهران، مروارید.

جمع اضداد

میثم موسوی | ۵۳

درحالی که چهل و پنج درجه با میز زاویه دارم و پای چپم به اندازه یک گام از پای راستم جلوتر و زانوها و بدنم اندکی به جلو خم شده است، راکت خود را با آرنج خم شده در زاویه ای حدوداً نود درجه نگه می دارم و با فرهاد مشغول تمرین می شوم. پس از زدن ضربات پایایی فورهند و بک هند که به منزله الفبای پینگ پنگ است، فرهاد تاپ اسپین می زند و من هم بلوک و هاف وال می کنم.

از باشگاه که خارج می شویم خود را در خیابان تمیز و زیبای چهارباغ می بینیم. پشت به چهارراه تختی، پیاده به راه می افیم و در مسیر دروازه دولت، وارد یکی از دکان های گوش فیل فروشی می شویم. از روی پیش خان مغازه دو بشقاب گوش فیل و دو لیوان دوغ خنک برمی داریم و نوش جان می کنیم. در این حین دست چپم را روی شانه فرهاد می گذارم و می گویم:

افکار و رفتار انسان ها مثل خوردن این دو خوراکی خوش مزه که ترکیب متضاد آن سبب تعجب افراد بسیاری شده است، سرشار از تضاد و تناقض است؛ از این رو برخی بدهات امتناع تناقض را نپذیرفته و چنین اصلی را دروغ و باطل شمرده اند. چنان که هراکلیتوس، فیلسوف بزرگ یونان باستان، معتقد است همه چیز نتیجه جمع شدن اضداد است و از تناقض گریزی نیست!

برای من این تضاد و تناقض حاکم بر زندگی، یادآور داستان دوستی هنرمند و فرهیمنده به نام حسین پناهی است. یادآور رفیقی عزیز که در پیشامدی عجیب در مردادماه سال ۱۳۸۳ درگذشت.

یک روز بعدازظهر که برای خریدن چوب پریموراکِ آفِ منفی و رویهٔ پیرانجا به چهارراه نقاشی رفته بودم، آنتی بازی را دیدم که با صاحب مغازه دربارهٔ چوب‌های شرکت دونیک از جمله دِفلی سنسو مشورت می‌کرد. وقتی متوجه شدم که این بازیکن ترکیبی خواهان استفاده از محصولات باترفلای نیست، جلو رفتم و به او پیشنهاد دادم که یک چوب آلگیتور، یک رویه واریو بیگِ اِسَلَم و یک فینِت فانتم بخرد. این پیشنهاد ساده بهانه‌ای شد تا دوستی من با حسین پناهی در همان ملاقات نخست شکل بگیرد. رفاقتی که علاوه بر پینگ‌پنگ، علاقه به ادبیات هم آن را استحکام بخشید و تا آخرین لحظات زندگی آمیخته از تناقضِ حسین پابرجا بود.

حسین پناهی در مدرسهٔ علمیهٔ دارالحکمه، واقع در چهارراه شکرشکن درس می‌خواند. سال اول حوزه را با علاقه و کام شیرین سپری کرد، اما سال بعد را با تردید و پرسش‌های متعددی به پایان رساند. او که از طلاب شناخته شده و ممتاز حوزهٔ اصفهان به‌شمار می‌رفت، در سومین سال تحصیلی‌اش با عیارِ علم و دانش

میثم موسوی | ۵۵

روحانیان آشنا شد و درست همان جا بود که فهمید بسیاری از آیات و حجج اسلام به قدری پرت و نادان‌اند که ریچارد داوکینز حتی حاضر نیست آنان را بشیاد بخواند و معتقد است که عقل چنین احمق‌هایی به فریفتن و گمراه کردن دیگران نمی‌رسد.

مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد

که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می‌پیچد

حسین با اتمام پایه سوم، تصمیم به مهاجرت گرفت. به چند حوزه در تهران سر زد و نهایتاً در مدرسه‌ای واقع در چیذر شمیرانات ثبت‌نام کرد. او در حوزه قائم به یک گوشه‌نشینی نسبی و خودخواسته تن داد و بیشتر اوقاتش را به اندیشیدن و مطالعه کردن گذراند. هرچند نه این تأملات جان‌فرسوده‌شده او را التیام بخشید و نه این کتاب‌ها وی را به زندگی امیدوار ساخت!

در ادامه مدارس جدیدی را تجربه کرد و با مشاهده فسادهای مالی و آموزشی و اخلاقی موجود در حوزه‌ها، عصیان کرد و با مسئولان حوزه‌های علمیه تهران درگیر شد، از این رو به اجبار به قم هجرت کرد و در یکی از حجره‌های طبقه بالای مدرسه فیضیه جای گرفت. در این سال‌ها که با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کرد، به خواندن کتاب‌های فقه و اصول فقه از جمله مکاسب و رسائل و کفایه پرداخت

تا این که بعد از نه سال تحصیل در حوزه، پا به سطح سه گذاشت و آماده ورود به درس خارج شد.

در همین روزها بود که حسین پناهی تصمیم گرفت از حوزه علمیه خارج شود، اما به مانند سال‌ها قبل، دوباره، ناکام ماند؛ لذا از این خراب‌آباد فاصله گرفت و دیگر سر کلاس‌ها حاضر نشد. پنج سالی را به همین روش سپری کرد تا بالاخره مرکز مدیریت حوزه علمیه قم با انصرافش موافقت کرد و او توانست در سی سالگی این لکه سیاه و ننگین را از زندگی خود پاک کند.

سال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت تا این که در یکی از روزهای تابستان، حسین با من تماس گرفت و از من خواست که حتماً به قم بروم و در مراسمی که در شب جمعه تدارک دیده است، شرکت کنم. من هم که از آخرین ملاقاتمان چند ماهی می‌گذشت و مشتاق دیدار او بودم، بدون کوچک‌ترین تأمل و پرسشی، درخواستش را پذیرفتم و ظهر پنجشنبه به سمت قم حرکت کردم.

وقتی به قم رسیدم به سمت مدرسه فیضیه، که در همسایگی حرم است، رفتم. از نگهبان آنجا خواستم تا طلبه حجره سی و هفت را صدا بزنند. مدتی منتظر ماندم تا دوست حسین به پایین آمد و پس از سلام و احوالپرسی مرا به طبقه بالا برد.

همین که به حجره او رسیدیم و درِ اتاقش باز شد، با منظره‌ای عجیب و دور از انتظار مواجه شدم؛ دیدم حسین یک پیرهن سفید یقه آخوندی، یک لباده زرد و یک عباي نازک مشکی بر تن دارد!

حسین با دیدن من بسیار خوشحال شد و پس از این که مرا یکی دو دقیقه‌ای در آغوش گرفت، آهسته در گوشم گفت: تو تنها دوست غیر حوزوی من هستی که به این کارناوال دعوت شده‌ای. می‌خواهم تو را به مسجدی ببرم که قرار است ساعاتی دیگر در آن معمم شوم!

دقایقی بعد به همراه حسین و دوستش به مسجد رفتیم و در آنجا با سینی‌هایی پُر از عمامه‌های سیاه و سفید روبه‌رو شدیم! بعد از نماز عشاء، جشن عمامه‌گذاری آغاز شد و همین که نوبت به حسین رسید، یکی از مراجع تقلید، ضمن تعریف و تمجید از حوزه و سعادت تحصیل در آن، ورود دوباره حسین پناهی به حوزه را اراده خدا، عنایت ائمه و حقانیت این مکان مقدّس خواند و در ادامه متذکر شد که حسین از ذخایر ارزشمند انقلاب است.

حسین پناهی پس از این که ترهات و لاطانات مرجع تقلید شیعیان پایان یافت، میکروفن را برداشت و درحالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت:

«به کدامین درگاه سجده می‌کنید که دیدم نیچه خدا را سر بُرید. پدرمان بهشت را به ارزنی فروخت و مادرمان آتش دوزخ را به بهای پرسشی خرید!» آن‌گاه دستش را در جیب لباده‌اش بُرد، هفت تیری بیرون کشید، آن را بر پیشانی‌اش گذاشت و محراب پشت سرش را خضاب کرد!

تهران - آبان ۱۴۰۳

دانشگاه تهران نیاز به معرفی ندارد.

توی دانشگاه می چرخد و با دوستان و هم‌دانشکده‌ای‌هایش خوش و بش می‌کند. همه دربارهٔ مراسمی صحبت می‌کنند که قرار است ساعت یازده امروز برگزار شود. از دور صداهایی ناآشنا می‌شنود. به سمت صداها خیز برمی‌دارد. چند نفر از دانشجویهای مقطع کارشناسی هستند. وارد جمع آنان می‌شود. می‌بیند که در حال تحلیل و بررسی مراسم امروزند.

تالار فردوسی دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی بهترین، بزرگ‌ترین و مجهزترین تالار دانشگاه تهران است. این تالار که در پردیس مرکزی دانشگاه واقع شده، امروز پذیرای هفتصد نفر از دانشجویان است. تقریباً همهٔ صندلی‌ها پر شده و همهٔ حاضرین فضای تالار را سنگین کرده است.

مجری میکروفن را برمی‌دارد و می‌گوید: عزیزان و سروران ارجمند، دانشجویان و اساتید دانشگاه تهران، درود و عرض ادب مرا پذیرا باشید. حاضرین در مجلس یک‌باره ساکت می‌شوند و درحالی‌که صورت همگی‌شان به سمت جایگاه چرخیده، با سلامی بلند پاسخ مجری را می‌دهند.

از جای خود بلند می‌شود و با پیمودن هشتاد و چهار متر، به در سالن می‌رسد

و با خارج شدن از آنجا به سمت میزی که برای پذیرایی تدارک دیده شده، می‌رود و یک لیوان دمنوش نسترن می‌خورد. احساس می‌کند که به هوای آزاد احتیاج دارد. به مقداری راه رفتن و دور شدن از این فضا تا بتواند دوباره به تالار برگردد و مراسم را همراهی کند.

به مجرد این که وارد سرسرای عریض و طولانی تالار می‌شود، به یاد صفا و مروه و مسافت بین آن دو کوه می‌افتد. خم می‌شود و کف زمین می‌نشیند و درحالی که به مراسم چهارسال پیش دانشگاه و جوایز آن فکر می‌کند، می‌شنود که مجری برنامه می‌گوید: همان طور که مستحضرید، ما امروز در این مکان جمع شده‌ایم تا به منتخبین شما، یعنی دانشجویان برگزیده و ممتاز دانشگاه تهران، سی عدد فیش حج تمتع تقدیم کنیم.

به دیوار تکیه می‌دهد و چشمان خود را می‌بندد. جوانی بیست‌ساله را می‌بیند که در زیر آفتاب سوزان مکه ایستاده است و نظاره‌گر منظره‌ای پارینه‌سنگی است! صدای روحانی کاروان را می‌شنود که در حال توضیح دادن مناسک حج است: یکی از اعمال واجب حج، حلق یا تراشیدن موی سر است. بر هر حاجی مردی فرض است تا در منا به ستردن موی سر پردازد.

میثم موسوی | ۶۳

از جمع جدا می شود و دقایقی پیاده روی می کند. صد هাজার حاجی را می بیند که با تیغ های ژیلت این صحرا را به زباله دانی از اشعار سیاه و سفید تبدیل کرده اند! اما او که با کتاب مأنوس است، در برابر سخنان بی پایه و اساس حضرات می ایستد و به تقصیر بسنده می کند.

کتابخانه دانشکده ادبیات از آن جاهایی است که وابسته و علاقه مند به آن است. امروز هم اگر به یاد سفر خود در چهار سال قبل نمی افتاد، الآن در این مراسم نبود و قطعاً مثل همیشه به کتابخانه دانشکده می رفت و ساعات خوشی را با خواندن کتاب سپری می کرد. بلند می شود و به سوی محل برگزاری مراسم حرکت می کند. در این هنگام مجری نام نخستین دانشجوی برگزیده که قرار است در ماه های آتی به سفر حج برود، اعلام می کند: آقای سیامک ستوده... و او بلافاصله به یاد حرف های یکی از روحانیون کاروانشان می افتد که می گفت: از همان اول هم مشخص بود که نه اسم سیامک سزوار عنوان حاجی است و نه از حج تقدیمی، زائری خالص به وجود می آید!

سیامک بر روی یکی از صندلی های تالار می نشیند و دوباره ذهنش به سمت مکه و مدینه پرواز می کند. به یاد کتابی می افتد که در این سفر یک ماهه همراه خود برده بود. کتابی به زبان عربی که یک روز در کتابخانه دانشکده با آن آشنا شد.

نوشته‌ای شگرف که زندگی‌اش را دگرگون ساخت. درست زمانی که داشت خود را به اساتید دانشگاهی‌اش اثبات می‌کرد و قدم در مسیری کاملاً روشن و موفق می‌گذاشت، کتاب مذکور او را وارد دریای پُر تلاطمِ فکرت و اندیشه کرد و وی را در برابر راهی سخت و ناهموار قرار داد.

در خانواده‌ای که همگی اهل تعبّد و تقلید بودند، او تنها فردی بود که در برابر اطاعت نسنجیده و فرمانبرداری کورکورانه ایستاد. متوجه شد که راه او به‌کلی با خانواده‌اش مغایرت دارد و این چیزی نیست که بتواند آن را توجیه و یا انکار کند.

دیدم دیدم که گمرهی تقلید است دیدم دیدم که دید در تجدید است

فردی او را صدا می‌زند. به اطراف نگاه می‌کند. تازه می‌فهمد که از کاروان و محل اسکان حاجیان بسیار دور شده است. خود را در بیابانی وسیع با عاقله‌مردی یکه و تنها می‌بیند. صدای مرد ذهن آشفته‌اش را نظم می‌بخشد. می‌شنود که مرد با لهجه کاشانی به او می‌گوید: تقلید امری ساختگی و پنداری فاسد و توهمی پوسیده است که توسط فقیهان نادان به مردم عرضه می‌شود.

این گفتار به نظرش آشنا می‌آید. انگار آن را به تازگی شنیده و یا خوانده است. یادش می‌آید. این مطلب را در کتابی خوانده که به مکه آورده است. از خود می‌پرسد

آیا مرد کاشانی هم این کتاب غریب را خوانده است؟ آیا عجیب به نظر نمی‌رسد که در این بیابان به کسی برخوردیم که با این کتاب مهجور و متروک آشنایی دارد؟ کاش می‌دانستم پاسخ مرد به کسانی که این کتاب را نوشتاری عجیب شمرده‌اند و آن را اثری مخالف با نظر مشاهیر می‌خوانند، چیست.

گوشی همراهش زنگ می‌خورد. تا گوشی را از جیبش درآورد و ببیند کیست، مرد کاشانی را می‌بیند. همان‌طور که در صحرا دیده بود. مرد کاشانی برایش دست تکان می‌دهد. از تعجب توان حرکت ندارد. تمام سعی خود را می‌کند تا به سمت او برود، اما صدای مرد کاشانی را از پشت موبایل می‌شنود.

نگاهی به تالار می‌اندازد. کتابی را در دستانش می‌بیند و از روی آن می‌خواند: نخست باید بدانید که من در مخالفت با مشهورات پیشقدم نبودم. چنان‌که معتقدم طبع انسان‌ها به مشهورات عادت کرده است و تا زمانی که خود را از افسار عادت و قلابه تقلید رها نسازند، امور بر آنان روشن نخواهد شد.

تهران - آذر ۱۴۰۳

میثم موسوی | ۶۷

عالی جناب

با شنیدن صدایی مهیب از خواب بیدار می شوم. پیرامون خود را نگاه می کنم. چشمم بر روی پرده توری اتاقم می ایستد. باین که پرده به صورت کامل کشیده شده، اما از پشت آن می توان دید که هنوز صبح نشده است. به سمت چپ غلت می زنم و با دست راست آباژور کنار تخت خوابم را روشن می کنم. سپس ساعت شماطه دار رومیزی را برمی دارم و همین که می بینم عقربه ها ساعت سه ونیم نیمه شب را نشان می دهند، ناگهان صدای وحشتناک دیگری بدنم را به لرزه می اندازد.

بلافاصله بلند می شوم و به سمت پنجره اتاقم می روم. پرده را کمی کنار می زنم، اما در تاریکی چیزی نمی بینم. از اتاق خارج می شوم و به سمت حیاط راه می افتم. در اصلی ساختمان را باز کرده و تعدادی از لامپ های حیاط را روشن می کنم. به محض این که روشنایی همه جا را فرا می گیرد، با صحنه نادر و شگفت انگیزی مواجه می شوم! بچه روباهی - با وزنی حدود شش تا هفت کیلوگرم و ارتفاعی بین سی تا چهل سانتیمتر - را می بینم که از انتهای حیاط با سرعت به سمت یکی از پنجره ها می آید و سرش را به شیشه می زند و دوباره به عقب برمی گردد و این حرکت را تکرار می کند!

به سمت بچه روباه، که دمش بریده شده است، می دوم و زمانی که به او می رسم

میثم موسوی | ۶۹

بچه روباه به داخل استخر، که بدون آب است، می پرد. وقتی وارد استخر می شوم روباه بیرون می جهد و به سمت دیگر حیاط می رود. از بازی گوشی های او بی تاب و بی قرار شده ام. دست از پادرازتر به داخل خانه برمی گردم و روی کانایه مقابل تلویزیون دراز می کشم. چشمانم را می بندم و هنوز یکی دو دقیقه ای بیشتر نگذشته است که روباه برای چندمین بار مشغول زدن سرش به شیشه پنجره می شود! از جایم بلند می شوم و ناچار دوباره به داخل حیاط می روم. مدتی کنار پنجره قدم می زنم تا بچه روباه خود را به شیشه پنجره نکوبد.

هوا گرگ و میش است که زنگ خانه به صدا درمی آید. وارد ساختمان می شوم. به سمت افاف می روم و بدون این که گوشی را بردارم، دستم را بر روی دکمه بازکننده در فشار می دهم. مردی آراسته، موقر و چهل و اندی ساله وارد می شود. نگاهی گذرا به بچه روباه می اندازد و در همین حین خطاب به من می گوید: درود؛ پوزش می خواهم که بی موقع مزاحم حضرت عالی شدم. من همسایه دیوار به دیوار شما هستم. چند دقیقه پیش که از خواب بیدار شدم، بنابر عادت همیشگی به سراغ بچه روباه دم بریده ام رفتم ولی او را نیافتم. از خانه بیرون آمدم و در همین اطراف پرسه می زدم که ناگهان متوجه خانه شما شدم و به ذهنم خطور کرد شاید بچه روباه از بالای دیوار به حیاط شما آمده باشد.

۷۰ | فرار از یقین

در حالی که تحت تأثیر طنین همسایه قرار گرفته‌ام و مجذوب حرکات و سکانات او شده‌ام، می‌گویم: به به چه سعادت! لطفاً درود و عرض ادب مرا هم پذیرا باشید. هیچ وقت تصور نمی‌کردم که روزی سعادت ملاقات با شما را در پاریس پیدا کنم. همسایه بی‌اشتیاق و باری به هر جهت می‌پرسد: آیا ما یکدیگر را می‌شناسیم؟

من با تأمل و رغبت پاسخ می‌دهم:

صادق

از کدامین آثار تو سخن بگویم؟

از سه قطره خون

که قلبم را شکافت؟

از بوف کور

که افکارم را به آتش کشانید؟

از بعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه

که روانم را مست کرد؟

و یا از زنده‌بگورت

که سرشتم را درید و مرا رسوا ساخت؟

صادق

تو از جوانی گذر کردی

و در میان‌سالی

هدایت بودن را برگزیدی.

اما من چه بگویم

که در اوج جوانی

هدایت‌شده

مسیر را طی نمودم

و بر میان‌سالی خویش خندیدم.

صادق

۷۲ | فرار از یقین

از بیست و سه سال می‌گوییم!

نه از بیست و سه سالِ علی دشتی

که از بیست و سه سال

عمر رفته.

از بیست و سه سال

تنهایی کامل.

از بیست و سه سال

پاسخ‌گدایی کردن

و از بیست و سه سال

عاشق زنده‌بگور شدن.

صادق

از بیست و سه سال می‌گوییم...

میثم موسوی | ۷۳

صادق هدایت در چشمان من خیره می شود، لبخندی بر لبانش نقش می بندد و در ادامه می گوید: بالین که دیپلمات و نویسنده نامدار فرانسوی، کنت دو گوبینو، شیرازی ها را شیریرترین مردم ایران معرفی می کند، هم وطن دیگر او، آندره ژید، در مانده های زمینی از شیراز به نیکی یاد می کند و ابن بطوطه نیز در سفرنامه خود، شیرازی ها را مردمانی خوشگل، خوش اندام و دلیر می خواند که سادات در آن بسیار زیاد است.

من، که حالا کاملاً به صادق هدایت نزدیک شده ام، شانه اش را می بوسم و درحالی که از سرور و تبختر در پوست خود نمی گنجم، آهسته به او می گویم: دوستدار و ارادتمند شما، سید ابراهیم تقوی شیرازی هستم.

عالی جناب هدایت، شما عزیزترین و یکی از مهم ترین و درست ترین افرادی هستید که تاکنون شناخته ام. مرد مهربان و نیک خواهی که با نوشتن و غوغا ساهاب - برای من - به نویسنده ای گران بها و ارزشمند تبدیل شدید و با انتشار بوف کور دنیای مطلقاً دیگری را برایم ساختید. شما اندیشمند فرزانه ای هستید که همواره با استناد به آراء بزرگانی از جمله مولوی، زیگموند فروید و امیل چوران به دفاع از هجو و فحش و دشنام پرداخته اید و اذعان کرده اید: من موجودی فحش مند هستم و هر اندازه ای که دلم بخواهد فحش ریخت و پاش می کنم تا همه عبرت بگیرند.

فحش یکی از اصول تعادل آدمیزاد است. اگر می‌خواهید بیماران روانی بیشتر شوند، اختلالات ذهنی تشدید گردد و در هر گوشه شهر تیمارستانی ساخته شود، دشنام را ممنوع کنید. آن وقت به خواص رهایی‌بخش، کارکرد روان‌درمانی و برتری ناسزا بر روش‌های دیگر از قبیل روان‌کاوی، یوگا و اماکن مذهبی پی خواهید برد. به‌خصوص خواهید فهمید که اگر اکثر ما دیوانه یا جنایتکار نشده‌ایم، فقط و فقط به دلیل اثرات شگفت‌آور و امداد لحظه‌ای فحش و دشنام بوده است. زبان فارسی اگر هیچ چیز نداشته باشد، ناسزاهای آبدار زیاد دارد. ما که سر این ثروت عظیم نشستیم چرا ولخرجی نکنیم؟

در این لحظه بچه‌روبه سلانه سلانه به طرف ما می‌آید و مشغول لیس زدن سگی می‌شود که در کنار صادق هدایت ایستاده است. جانوری سیاه، عضلانی و با فک‌های قدرتمند که من تا ثانیه‌ای پیش متوجه حضورش نشده بودم. سگی از خانواده پیت‌بول که ظاهری ولگرد دارد و چشم‌هایش حاکی از درد و زجر است! با مشاهده این صحنه می‌بینم که اشک در صورت هدایت سرازیر شده است. او بدون این که التفاتی به من داشته باشد زیر لب می‌گوید: بچه‌روبه‌ای سگی را نوازش می‌کند، اما انسان‌ها سگ را می‌زنند و به‌نظرشان خیلی طبیعی است سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده است برای ثواب بچرانند. هر چند در دین زرتشتی

و کتاب اراداویراف نامه، سگ‌ها، محترم شمرده شده‌اند و در صورتی که کسی این حیوان را آزار دهد، با کیفر و مجازات سنگینی چون دریده شدن و تکه‌تکه گشتن اعضای بدن روبه‌رو خواهد شد.

دستمال تمیزی را از جیبم درمی‌آورم و درحالی که آن را به صادق هدایت می‌دهم، می‌گویم: احترام گذاشتن به سگ یک سنت ایرانی است. سگ در ایران قبل از اسلام بسیار عزیز و گرامی بوده و بعضی معتقدند که اصرار فقها بر نجاست سگ نوعی لجبازی نژاد سامی در برابر خوی و خصلت‌های ایرانی است و گرنه در قرآن تصریحی به نجاست سگ نشده و مذهب مالکیه هم سگ را پاک شمرده است.

هدایت با شنیدن حرف‌های من لحظاتی به زمین خیره می‌شود و به فکر فرو می‌رود. سپس سر بلند می‌کند و درحالی که سگ و روباه را با خود به بیرون می‌برد، می‌گوید: من احساس می‌کنم سگ در میان اعراب نیز حیوانی پست و بدنام نبوده و حتی مورد تعظیم قرار گرفته است؛ چراکه جدّ ششم پیامبر اسلام، کلاب، نام داشت و برخی از صحابه او نیز کلبی نامیده شده‌اند. چنان‌که واژه معاویه هم، علاوه بر این که در لغت عربی به بچه‌روبه‌ترجمه شده، به معنی سگ ماده است.

سال‌ها از سکونت من در شمیران می‌گذرد. امروز که خاطرات آن دوره را مرور می‌کنم می‌بینم سیزده سال پیش بود که برای نخستین بار به دربند رفتم. یادم می‌آید بدون این که اشتیاقی داشته باشم، صرفاً جهت تجربه و همراهی کردن دوستان، آخر هفته‌ها در مسیر شیرپالا و گاهی هم در راه توچال و پلنگ چال و کلک چال در رفت‌وآمد بودم تا این که پس از گذشت یکی دو سال، کوه‌نوردی و کوه‌پیمایی به یکی از عادت‌ها و خلوت‌های هر روزه من تبدیل شد.

روزهایی که برف زمین را سفید کرده باشد، کوه برای من طراوت و لذت دیگری دارد؛ لذا امروز با انرژی بیشتری، نسبت به دیروز، به سمت کوه حرکت می‌کنم. مثل همیشه از مغازه‌ها و رستوران‌های متعدد و چشم‌نوازی، که در دامنه کوه دربند قرار گرفته است، می‌گذرم و با قدم‌هایی نسبتاً بلند و سریع راهی شیرپالا می‌شوم. هنوز یک ساعتی تا پناهگاه باقی مانده است که کمی احساس خستگی می‌کنم. دست راستم را به سمت جیب کشدار کوله‌پشتی‌ام دراز می‌کنم و فلاسک چای را برمی‌دارم. فلاسک کاملاً سبک است و حاکی از شتاب و البته فراموشی من است. دویست متر جلوتر در مقابل تنها کافه‌ای که در آن حوالی وجود دارد، می‌ایستم. با ورود به کافه، کافه‌چی جوانی را می‌بینم که پیرمردی تقریباً هفتادواندی‌ساله را - که مشغول خوردن چای است و به نظر می‌رسد با او آشنایی مختصری دارد -

میثم موسوی | ۷۹

مخاطب قرار داده و از او می پرسد: حضرت استاد آیا می دانستید شیخ اشراق در کتاب «مونس العشاق یا همان فی حقیقة العشق» اولین فنجان چایی را سرجوش ملکوتی خوانده و معتقد است که نوشایی لطیف تر و دلپذیرتر از آن سراغ ندارد؟

به سمت تخت بزرگی که در انتهای کافه قرار گرفته است، می روم و درحالی که کوله پشتی ام را از شانهم جدا کرده و بر روی تخت می گذارم، می شنوم که پیرمرد می گوید: من برای شیخ شهاب الدین سهروردی، که از حکمت خسروانی یا همان حکمت ایران باستان صحبت کرده است، احترام بسزایی قائلم و در آثارم با استناد به او متذکر شده ام که همه اندیشمندان غربی و بسیاری از اندیشمندان ما افرادی ساده لوح هستند که زادگاه فلسفه را یونان می دانند و حال آن که مردم ایران فرهنگی داشته اند که از فرهنگ یونانی قوی تر و غنی تر بوده است.

کافه چای که حالا دقیقاً روبه روی من ایستاده است، نعلبکی سفید و استکان کمرباریکی را جلویم می گذارد و کنارم می نشیند. سپس بر لبانش لبخندی نقش می بندد و می گوید: من می دانم که بسیاری از مردم با واقعیت بیگانه اند و به دنبال کسانی می روند که به تمجید از آنان بپردازند و آن ها را الگوی جهانیان معرفی کنند، اما این را هم می دانم که اتخاذ چنین موضعی باسمه ای تأثیری در روند حقیقت نخواهد داشت. چنان که دکتر احسان یارشاطر هم در پاسخ به این گونه گفته ها و

نوشته‌های سانتی مانتالیسم متذکر شده است: کمتر روزی‌ست که حماسه‌های غرا و مبالغه‌آمیز دربارهٔ ایرانیان نشنویم و نخوانیم. می‌شنویم و می‌خوانیم که مردم یونان دانش و فلسفه را نخست از ما آموختند و دیگران نیز جز خوشه‌چینانی از خرمن علم و فضل ما نبوده‌اند و خود بدان گواهی داده‌اند. حال آن‌که بنای این‌گونه سخنان بر مبالغه یا اشتباه است. آن‌گاه که ما ایرانیان در مسیر تمدن نوسفر بودیم، بعضی اقوام راهی دراز رفته بودند و ما از مردم مصر و چین و هند و یونان علم آموختیم و بهره بردیم. ما بالین که می‌توانیم به شعر خود و هنر معماران و نقاشان و کاشی‌سازان و قالی‌بافان خود ببالیم، انصاف باید داد که در فن ساختمان با مصریان برابر نبوده‌ایم، در راه‌سازی و آبیاری و کشورداری از رومیان فروتر بوده‌ایم و در فلسفه و آزاداندیشی به یونانیان نرسیده‌ایم.

دکتر جان! جناب گلستان هم ضمن نفی عظمت تمدن ایران و مضحک شمردن برابری آن با تمدن یونانی می‌نویسد: اشکال کار ما در این است که وقتی می‌پرسیم اگر ما یک رشتهٔ محکم و شاخهٔ باروری از تمدن داشتیم چرا آثار متقن و درخوری از آن‌ها برای ما نماند، فوری جواب می‌دهند اسکندر آتش زد و عرب آتش زد و مغول آتش زد. عرب اسکندریه را هم سوزاند ولی گنجینهٔ فرهنگ یونان که در آنجا بود تا کف زمین خاکستر نشد. راستش را نمی‌گوییم که تمدن ما چندان به نوشته

میثم موسوی | ۸۱

و مکتوب توجه نداشت و دکتر نگهبان در چراغ‌علی تپه، با آن همه آثار درخشان، هرچه گشت کمترین کتاب و اثری مکتوب پیدا نکرد و امروز ماییم که در آنجا به جست‌وجوی آرزوهای امروزی خود مشغولیم!

کافه‌چی که امروز سرش خلوت است و جز من و پیرمرد مشتری دیگری ندارد، از روی تخت بلند می‌شود و درحالی که به سمت سماور بزرگ قهوه‌خانه می‌رود، می‌گوید: آقای دکتر می‌دانم که شما یکی از اساتید شناخته‌شده فلسفه در دانشگاه تهران هستید و صحبت کردن از فلسفه در محضر شما زیره به کرمان بردن است، ولی از آنجا که خودتان متذکر شده‌اید که فلسفه دانستن و فیلسوف بودن دو مقوله جدا از هم است، به من قهوه‌چی اجازه دهید تا کمی بیشتر به این موضوع بپردازم.

گذشته از دوران ایران باستان، برخی معتقدند که فرهنگ ایران در دوره‌های بعد نیز فاقد فلسفه بوده و آنچه هزار سال پیش به کوشش کسانی چون ابوعلی سینا مطرح شده است، صرفاً بازگویی اسلامی فلسفه ارسطو است؛ لذا می‌توان گفت که ما ایرانیان هرگز شرنگ اندیشیدن را نچشیده‌ایم و تقریباً هیچ‌گاه فیلسوفی به معنای غربی و درست آن نداشته‌ایم و تازه این فلسفه نیم‌بند را هم عرفان و کلام سربه‌نیست کرده است!

پیرمرد که برخلاف دقایق ابتدایی بحث، علائم خشم و غضب در چهره‌اش آشکار شده است، نگاهی به من و کافه‌چی می‌اندازد و با لحنی اصفهانی خود می‌گوید: کسانی که با تاریخ فرهنگ اسلامی آشنایی داشته و با خرافاتی ندارند، چنین مزخرفاتی را بر زبان نمی‌آورند و می‌دانند که به جز افراد نادان یا غرب‌زده، کسی منکر فلسفه اسلامی و عظمت فیلسوفانی چون صدرالمألهین نشده است.

کافه‌چی با شنیدن سخنان پیرمرد، لحظه‌ای سکوت می‌کند و در ادامه به طرف در بزرگ کافه به راه می‌افتد. از در خارج می‌شود و نگاهی گذرا به بیرون می‌اندازد.

سپس وارد کافه می‌شود و بلند می‌خواند:

می‌اندیشید

و گمان می‌کنید که متفکرید!

بپرسید، اما تعجب نکنید.

متعجب شوید، ولی قضاوت نورزید.

دوست داشتید دادگاه تشکیل دهید،

اما بدون دادستان.

تنها با وکیل مدافع متهم

آن هم بدون قاضی

و البته آن چکشِ گردِ کذابی!

گفتم دوزنقه

یاد باقلوا افتادم.

پس معلوم می‌شود که اصالت

با هستی‌ست،

نه با ماهیّت.

هرچند من بر آن تصورم که جزم‌اندیشی،

مقدّم بر هستی‌ست.

این هم از درسِ فلسفهٔ امروز ما:

اصالتِ وهم.

حضرت استاد! یکی از هم‌صنفان حوزوی و دانشگاهی شما اذعان کرده است: با هیچ‌کسی تعارف نداریم. تمام مسلمانان در قرون اخیر به اندازه یک سال از عمر فلسفی و پیگنشتاین اندیشه عرضه نکرده‌اند... جز در همان سه قرن اول، فلسفه در ایران عصر اسلامی چیزی مرده و کلیشه‌ای بوده و جای فلسفه در فرهنگ ما را علم کلام و بیشتر عرفان عهده‌دار است. جای دور نرفته‌ایم اگر بگوییم بخش عظیمی از آنچه فلسفه اسلامی خوانده می‌شود، روایتی دلبخواه از فلسفه کهن یونانی است و در نمونه مشهورش، حکمت متعالیه ملاصدرا شیرازی، جای استقلال اندیشه، که محور هر گونه تفکر فلسفی است، خالی است و این شبه‌فلسفه بی حاصل خودمان کوچک‌ترین اثری بر جریان‌های فرهنگی و هنری و اجتماعی مملکت ما نداشته است.

همین‌که حرف کافه‌چی تمام می‌شود، پیرمرد فلسفه‌دان از جیبش دو اسکناس ده‌هزار تومانی کهنه بیرون می‌آورد و آن را زیر سینی تک‌نفره مقابلش می‌گذارد. بعد بلافاصله برمی‌خیزد، عصای کوه‌نوردی‌اش را برمی‌دارد و بدون گفتن کوچک‌ترین کلمه‌ای از کافه خارج می‌شود!

من هم که ظاهراً با خوردن یک استکان چای دیشلمه و درحقیقت با نوشیدن یک فنجان فلسفه، حسابی شاد و شنگول شده‌ام، از فیلسوف جوان تشکر می‌کنم

میثم موسوی | ۸۵

و کم کم آماده رفتن به شیرپلا می شوم. چه کسی می داند، شاید هم ناهار کمابیش
مختصری در پناهگاه بخورم و قلعه توجال را فتح کنم.

تهران - بهمن ۱۴۰۳

همواره با خود زمزمه می‌کنم:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

و آهسته و زیر لب می‌گویم:

من نمی‌دانم و نمی‌دانم من سؤالی در جوابِ سؤالم

من، یکی از شاعران بلخ در قرن چهارم هجری هستم. من، ابوشکور بلخی‌ام،

که شبی در خواب دید به ویسواوا شیمبورسکا تبدیل شده است! حال نمی‌دانم

ابوشکورم که در رؤیا خود را شاعری لهستانی دیده است یا شیمبورسکا هستم

که در رؤیایی دیگر خود را ابوشکور می‌بیند.

FARAR AZ YAGHIN

MEYSAM MOUSAVI
NASIMABADI

